

برگزیده ای از کتاب تازه نشر یافته

مثل یوسف

.....

همه داریم دیوانه می شویم

===== عباس صحرائی =====

با راننده شش نفر بودیم، زن و مردی در جلو، من و دو آقای دیگر در عقب. زمین یخ زده‌ی پوشیده از برف، سرعت را از اتو مبیل ها گرفته بود. صدای « ووهه » باد از درز شیشه های کیپ نشده تاکسی در فضای کوچک اتاפק می پیچید. به من احساس نشستن زیر کرسی دست داده بود. شاید چون عجله ای نداشتم. از جلو شهرک اکباتان می آمدم و دومین مسافر بودم. می رفتم تا جایی قبل از نارمک. پشت سر راننده، گوشه دست چپ، تکیه داده بودم، و به حرف های دیگران گوش می دادم. به میهمانی کوچکی آمده بودم. از خانه که می زخم بیرون، دلم باز می شود. هیجان و تحرک جوانی را که نداشته باشی، ته خانه حبس می شوی، بخصوص صبح ها. همه می روند کار و تو می مانی با چهار دیواری، و رادیو و تلویزیونی که حالت را بهم می زند. با روشن کردن آنها، می خواهی سکوت خانه‌ی خالی از سکنه را بشکنی، تا و همش گلویت را نگیرد، ولی دقیقن از چاله به چاه می شوی.

«...کم کم، همه مان داریم دیونه می شویم.»

راننده شروع کرد.

« قول می دم ، در آینده نزدیکی، همه یه جورائی یه تختمون کم بشه، با این وضع، اعصاب ها

کارشون تمومه...»

تاثیری نکرد، مسافرها یا توی لاک خودشون بودند، یا اینطور وانمو می کردند. همه نگاهی را از روی صورت هم گذراندند، و سریع برگشتند. سرما و لیزی خیابان ها هم اجازه نمی داد که راننده زود تر، از مسافرانی چنین ترسیده و رم کرده، راحت شود. سرش را به طرف، دو مسافر جلو چرخاند و با نگاهش آنها را چلانند، و خطاب به آنها گفت:

« خلاف که عرض نمی کنم؟ »

سؤال کرد، تا آنها را به حرف بیاورد، چون می توانست مثلن بگوید:

« می دانم شما هم همین عقیده را دارین »

خانمی که جلو نشسته بود، لبخند زد. منمهم سر جایم تکانی خوردم، از توی آینه نگاهم کرد، و بی توجه به همه، ادامه داد:

« در آینده نزدیکی، تیمارستان کم میاریم.»

و این بار نگاهش را فقط به آقائی که بغل دستش نشسته بود انداخت. آقا که؛ گویا اصلن حضور نداشت، بسیار بی تفاوت بیرون را نگاه کرد. راننده نگاهش را از او گرفت و با نا راحتی خیابان را بر انداز کرد:

« با این وضع، گمان نمی کنم تا شب هم به ته خط برسیم! »

باز به مسافری که کنارش بود، نگاهی چرخاند. مسافر توی باغ بیا نبود، مثل همه‌ی ما، و راننده با کمی دلخوری، همانطور که به بیرون زل زده بود به صحبت ادامه داد:

« اینکه میگم، همه داریم دیوونه می شیم، منظورم این نیست که یه روز صبح که از خواب بیدار شدیم، همه با هم یه جورای دیگه شدیم... انشالله، یواش یواش، همه از مخ آزاد می شیم، تا حالا هم کلی از راهو رفته ایم.»

یا سرما و یخبندان، حال و حوصله ای باقی نگذاشته بود، یا راننده مایه را بد گرفته بود. نفس کسی در نمی آمد. و پیدا بود که توی ذوقش خورده است. کمی عصبی شده بود. تصمیم داشت هر جور شده، یکی را به حرف بیاورد و قُرُق را بشکند.

« خانم فرمودین کجا تشریف می برین؟ »

و بجای او مرد به صدا در آمد:

« میدان فوزیه »

شیطنت خاصی را در تکان های سر راننده مشاهده کردم.

« آقا کجای کاری؟ تو اون رژیم هم، مدتها بود که دیگه فوزیه نبود. حالا امام حسین. »

که یعنی حواست را جمع کن.

و آقا، کمی جا خورد.

« چه فرق می کنه، میدون میدون... اما راست میگى، امام حسین شده... ما اونجا می ریم.»

راننده موفق شده بود بالاخره لب‌های یک نفر را باز کند.

« تقصیری ندارین آقا، اسمای همه جا را عوض کردن، آدم یادش نمی مونه، مشکلات زندگی یم حواسی برای کسی باقی نگذاشته. حالا ببین ما راننده های تاکسی با این اسمای رنگارنگ چه می کشیم... یکی میره میدون فوزیه، یکی میره میدون شهناز، یکی هم میره میدون امام حسین. »

و آقا، راه افتاد.

« همون که گفتین، واقعن، همه داریم یه جورائی حواس پرتی می گیریم. »

داشت خودش را از ترس اشتباهی که کرده بود، بیرون می کشید.

آنکه کنار من نشسته بود، برای پایان دادن به سخنرانی راننده، و رهاندن مسافران از تیررس کنایاتی که می توانست مشکل ساز باشد، آن طرف صفحه را گذاشت:

« واقعن چکار مشکلی دارید شما آقای راننده، علاوه بر هدایت اتومبیل، دائم باید حرف بزنید. از هر دری»

و راننده، هم گرفت و هم تلخش شد:

« میفرمائید، زیاد حرف می زنم؟ مگه میشه از صب تو این قفس نشست و دم نزد؟، اون وقت زودتر از همه کار خودم ساخته است، خودم میشم دیوونه‌ی اولی!...»

داشت می زد صحرای کربلا، و نظریه دیوانگی تدریجی همه مردم را دنبال می کرد.

تنها مسافر خانمی که در تاکسی بود، بی توجه به شوهرش که پس از اشتباه « میدان امام حسین! » سرش را پائین گرفته بود. ضمن بیشتر پائین کشیدن روسری خود گفت:

« نمی دونم چرا بعضی از تاکسی ها، عین کلاس درسه، و راننده ها می خوان معلم مسافرا باشن، و اصلن توجه ندارن، که هرکسی هزار بد بختی داره، و دلش می خواد که، تو لاک خودش باشه. و این همه مورد سین جیم قرار نگیره. لطفن همین بغل نگهدارید، ما از خدمت مرخص می شیم »

« خانم، هنوز به میدان فوزیه! نرسیدیم... هرچن چیزی ام نمونده »

و زد کنار.

خانم و آقای جلو، پیاده شدند.

« آخه اسم میدون هم میشه امام حسین؟!...میدون مگه مسجده؟»

آب را گذاشت کرت آخر، و پیاده به سوی میدان راه افتادند

تا راننده آمد جواب مناسبی پیدا کند، مرغ از قفس پریده بود.

«کاش می شد، آهنگی پخش کرد، هم مسافرا حال می کردند، هم راننده خسته نمی شد»

بالاخره منم چیزی گفتم.

« حالا که نیست چی؟ باور کنید، در بیشتر مواقع مسافرا خودشون «توک» می اندازن، و در چنین

مواقعی، من ترس برم می داره که نکنه طرف میخواد، مزه دهن ام رو بفهمه.»

«عجب وضعی شده، همه مون از هم می ترسیم، بدون اینکه گناهی داشته باشیم.»

نظر پیرترین مسافری بود، که به در سمت راست عقب، تکیه داده بود، و چانه اش را به زور

جمع و جور می کرد. و چقدر بی خودی تکانش می داد. البته بی شک این شتر در خانه‌ی همه‌ی

کهنسالان خواهد خوابید.

خانم جوانی که قبول کرد کرایه دو نفر را بدهد، نیش میدان «سه اسمه» به جای زن و شوهری

که پیاده شده بودند سوار شد. سوار شده نشده، راننده امان نداد.

«خانم اینجائی که سوار شدین اسمش چیه؟»

خانم که هنوز از سرما و انتظار، رها نشده بود، با حالتی عصبی و نا مهربان نگاهی به راننده

انداخت و کمی زبر گفت:

«چی؟ با من بودید؟»

راننده که جا خورده بود، آرام گفت:

«آخه مسافرای قبلی اسم دیگه ای واسی این میدون به کار می بردن»

«مَث اینکه کار و کاسبی بد نبوده، واسه همین سرحال بنظر میرسی. حالا دیگه همه چیزمون

درسته، فقط مونده اسم میدون»

و به دنبال آن، همه ساکت شدند.

چه سکوتی! مثل اینکه چاه فکر، دهان باز کرد و همه را فرو برد..باد هم از صدا افتاده بود.

راننده داشت توی «داشبورد» دنبال چیزی می گشت. هجوم دیگری از ترافیک، سرعت را به

نزدیکی صفر رسانده بود. راننده شیشه طرف خودش را پائین کشید، و اتاقک اتومبیل را با

موجی از سرما، به صورت زمهریر در آورد.

این حرف زدن های طول راه است که به تاکسی سواری هیجان می دهد. جاهای دیگر دنیا

که هرتاکسی فقط یک مسافردارد، چاره ای جز سکوت نیست، اما در اینجا، سکوت فضا را سنگین

و نفس ها را نفیر می کند. و برای ما نیز سکوت داشت طولانی و کلافه کننده می شد. راننده هم

دیگر آن سرحالی را نداشت. وقتی مکالمه دو طرفه نباشد، نتیجه اش همین می شود. طفلک

چون هم صدائی پیدا نکرده بود، از شوق اولیه افتاده بود.

کمی که راه باز شد، باز این راننده بود که سکوت را شکست، و دنباله «مانیفست» اش را گرفت.

«مَث اینکه زودتر از هر کس دیگه ای خودم دارم از ردیف خارج میشم...اما غصه ای ندارم، چون

می دانم که این مسافر ناخوانده در همه‌ی خونه ها را خواهد کوبید»

خانمی که از میدان سوار شده بود، مانع شد که آوار دیگری از سکوت، فرو ریزد.

«تو این خراب شده آدم هیچ کاریش راه نمی افته، دیگه از رشوه هم کاری ساخته نیست.»

داشتیم باز راه می افتادیم.

« خانم نرخش تغییر کرده. پول همیشه ازش کار ساخته س، مبلغ مهمه. »
و سرفه اش گرفت.

« بر پدر پیری لعنت. »

راننده پاسخ هر دو را یکجا داد.

« تو را به خدا شروع نکنین. راه کمی باز شده، داریم به مقصد همتون می رسیم »

« میگی خفه شیم؟ هنوز سوار نشده بودم که خودت سئوال پیچم کردی، حالا میگی شروع نکنین.

اگه حرف نزنیم، با اینهمه مشکل و مسئله می ترکیم »

سرفه اش کمی آرام گرفته بود.

« آقای راننده اگه ممکنه منو پیاده کنید. »

و نالید:

« کاش آدم پیر نمی شد و همه سهم زندگیشو تو جوونی می گذروند. پیری بد کوفتی است. »

و پیاده که می شد، با خودش زمزمه کرد:

« حرف که فایده ای نداره، باد هواست. یه جورائی باید گام برداشت ... »

و راننده جواب خانم جوان را با تاخیر داد.

« چرا خانم، دشمنت خفه شه، می تونین هرچه که دل تون می خواد حرف بزنید. اما تو را به خدا

کمی نرم تر... »

« توی تاکسی وقتی حرفی زده می شود، نمی تواند نرم و ملایم باشد. چون اصولن بیان زبری ها و

ناملایمات است که مسافرها را به حرف می آورد. به کارنبردن اسامی جدید خیابانها و میدان ها نیز

یک نوع مقاومت و ابراز مخالفت است »

منهم کلام آخر را گفتم:

« این حرف زدن در تاکسی هم همیشه به خیر نمی گذرد. »

رانند جواب داد:

« بستگی دارد... البته همه مون همه چیز رو می دونیم. واسه همینم هست که می گویم:

یه جورائی همه مون داریم دیوونه می شویم.
